

# آ



دندانه‌دار و تیز که با آن‌ها سوراخ‌هایی در زیر زمین حفر می‌کند و به ریشه گیاهان آسیب می‌رساند. خوراکش حشرات ریز مانند سوسک و کرم و امثال آن‌هاست. شب‌ها بیرون می‌آید، بال‌های کوچکی دارد و کمی پرواز می‌کند.



آب‌دزدک

**آب‌رفتن / مص** / کوتاه شدن پارچه یا جامه نو به واسطه شستن آن در آب.

**آبریزان** // جشنی که در قدیم ایرانیان در روز سیزدهم تیرماه می‌گرفته‌اند، آبریزگان، آب‌پاشان و آب‌تیرگان هم گفته‌اند.

**آب** // جسمی است مایع، مرکب از اکسیژن و هیدروژن، در طبیعت به مقدار زیاد موجود است و سه ربع روی زمین را فرا گرفته، در صد درجه حرارت به جوش می‌آید و در درجه صفر منجمد می‌شود.

**آبان** // ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز، آبان‌ماه و ابان هم می‌گویند.

**آبانبار** // حوض بزرگ روپوشیده که سقف آن را با آجر می‌سازند، جای ذخیره کردن آب.

**آب‌پاش** // ظرف فلزی دسته‌دار که سر لوله آن سوراخ‌های ریز دارد برای آب پاشیدن روی گل‌ها یا روی زمین. آب‌پاچ هم می‌گویند.



آب‌پاش

**آب‌دزدک** // حشره‌ای است از نوع ملخ به رنگ قهوه‌ای، پاهایش

**آشیانه** // لانه، لانه پرندگان، کابوک، کابک، کاوک، به معنی خانه و مسکن هم گفته شده. ◀ پیوست ۴.



آشیانه

**آغر** // (به فتح غین) رودخانه خشک، خشک‌رود، مسیل که پس از گذشتن سیلاب در بعضی از جاهای آن اندک آبی مانده باشد. مثال از عمیق:

فرازش پر از خون چو کوه تبر خون

نشیش ز اشکم چو ارغاب و آغر

**آلاو** // شعله آتش، زبانه آتش، شعله‌دار، الاو و الو و آلاوه هم گفته شده. **آمفی تئاتر** // جای نشستن تماشاکنندگان در تماشاخانه که ردیف‌های آن نیم‌دایره و به شکل پلکان ساخته شود، بزرگ‌ترین آمفی تئاترها قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نود هزار نفر را داشته.



آمفی تئاتر

**آوا** // مخفف آواز، بانگ، آهنگ، اوا هم گفته شده.

**آورد** // جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله

**آهنجه** // (به فتح ها و جیم) یکی از آلات و ادوات پارچه‌بافی، پهناکش، ریسمانی که از دستگاه بافندگی به سقف می‌بندند.

**آب شدن / مص** // ۱/ گداخته شدن، و شدن جسم جامد در اثر حرارت ۲/ کنایه از شرم‌منده شدن. ▶ پیوست ۲.

**آب غوره** // افشره غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس می‌گیرند و برای ترش ساختن طعم اغذیه به کار می‌گیرند. ▶ پیوست ۱. **آب نما** // (به کسر نون) حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد، جایی که آب چشمه یا کاریز بر روی زمین می‌آید، به معنی سراب هم گفته شده.

**آپاردی / ص** // بسیار بی‌شرم، حقه‌باز، آپارتی هم می‌گویند. **آبتین** // (به سکون تا و کسر با) نام پدر فریدون، به معنی نفس کامل و شخص نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک نیز گفته شده، آبتین هم گفته‌اند. مثال از فردوسی:

چو ضحاک بگرفت روی زمین

پدید آمد اندر جهان آبتین

**آتش فشان / ص** // افشاننده آتش، کوهی که از دهانه آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون می‌آید. بیشتر کوه‌های آتش‌فشان در کناره دریاها هستند. در کنار اقیانوس کبیر، یک سلسله کوه‌های آتش‌فشان است.



آتش فشان

**آتون** // زنی که دختران را درس بدهد و کارهای دستی به آن‌ها بیاموزد، معلمه، به معنی مشیمه و زهدان نیز گفته شده.

**آجیدن / مص** // بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی، آژیدن و آژیدن و آژدن و آژدن و آژندیدن و آژنیدن هم گفته شده.

**آخور** // جای علف خوردن چهارپایان، طاقچه‌ای که در کنار دیوار درست می‌کنند و خوراک چهارپایان را در آن می‌ریزند، آخورگاه نیز گفته شده.

**آدرنگ** // (به فتح دال و را) اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاک، آدرنگ هم گفته شده.

**آروین** // (به کسر واو) آزمایش، تجربه، امتحان، اروین هم گفته شده.

**آسمند** ۱/ ص/ (به سکون سین و فتح میم) دروغگو، فریب‌دهنده.

**آسمند** ۲/ ص/ سرگشته، حیران.

پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

**آیشنه //** کنون من ز ترکان جنگ‌آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ‌جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برافزاد کلاه ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود هم تیغ زن. خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نباید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود.

**آینه //** اگر جنگ جویی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند چنین نامه و خلعت شهریار بیردند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه پذیره بشد بانیا همچو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد چو هومان ورا دید با یال و کفت فروماند هومان ازو در شگفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسب و استر به بار جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی را نبد پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گسته‌م خرد بود به خردی گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلارو سپه را بدید نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان به دشت نبرد.

**آییز //** چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار بپرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بوی بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و دیده نبد باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان پس بپرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان به پای برآید همی ناله کرنا‌ی یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از پرده زرین سرش.

**آهن‌ربا //** در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آنها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

**آهنگر //** سرش کردن از تیزی من تهی نمودن بدو روزگار بهی چو گودرز برخاست از پیش او پی پهلوان تیز بنهاد روی برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه چو دیدند گرد گو پیلتن همه نامداران شدند انجمن ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان جهان سر به سر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد. تو دانی که کاووس را مغز نیست به تیزی سخن گفتنش نغز نیست بجوشد همانگه پشیمان شود به خوبی ز سر باز پیمان شود تهمتن گر آزرده گردد ز شاه هم ایرانیان را نباشد گناه هم او زان سخنها پشیمان شدست ز تندی بخاید همی پشت دست تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم ز کاووس کی بی‌نیاز مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ چرا دارم از خشم کاووس باک چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان نترسم ز کس ز گفتار چون سیر گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن.

**آهوبره //** در بخشش و دادن آمد پدید ببخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آنها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی نبد جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

**آهون //** بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشست برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی

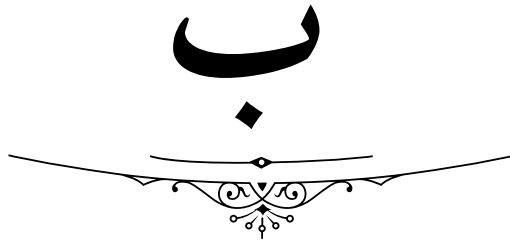


# ۱



ابر // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی  
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی  
بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه  
را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا  
بد همیشه به پیکار بود.

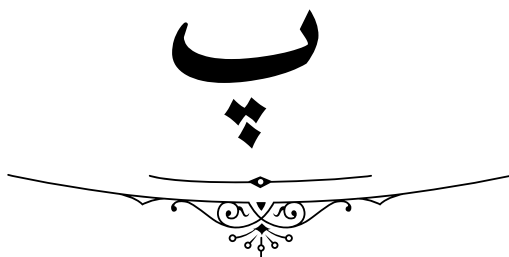




ببر / از آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهراں از نخست که یزدان  
ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهراں این چهار  
برآورده بی رنج و بی روزگار یکی آتشی برشده تابناک میان آب و باد از  
بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی  
آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود چو  
این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر  
دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی  
نمایند نوبه نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار  
جای.







**پرنده** // بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت  
 تراام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا یکی آنک بر  
 تو چنین گشته‌ام خرد را ز بهر هوا کشته‌ام و دیگر که از تو مگر کردگار  
 نشانند یکی پورم اندر کنار مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش  
 دهد بهره کیوان و هور سه دیگر که اسپت به جای آورم سمنگان همه  
 زیر پای آورم چو رستم برانسان پری چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره  
 دید و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی.



ت



تمشک // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر  
کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان  
جوانی پیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم  
این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد  
یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود.





ثريا // چو زين بگذري مردم آمد پديد شد اين بندها را سراسر كليلد  
سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد كاريند پذيرنده  
هوش و راي و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگري اندكي  
كه مردم به معنى چه باشد يكي مگر مردمى خيره خوانى همى جز اين  
را نشانى ندانى همى.



ج



**جغد** // جوانی و پیری به نزدیک مرگ یکی دان چو اندر بدن نیست برگ  
دل از نور ایمان گر آکنده‌ای ترا خامشی به که تو بنده‌ای برین کار یزدان  
ترا راز نیست اگر جانت با دیو انباز نیست به گیتی دران کوش چون  
بگذری سرانجام نیکی بر خود بری کنون رزم سهراب رانم نخست ازان  
کین که او با پدر چون بجست.







**چمدان** // بخندید سهراب کاین گفت و گوی به گوش آمدش تیز بنهاد  
روی چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یکدگر باز نشناختند یکی نیزه زد  
بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر سنان باز پس کرد سهراب  
شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد همی  
زو بدلتش ایچ یاد ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن  
بریدن سرش بیپچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و  
زنهار خواست رها کرد ازو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پند بسیار  
داد بیستش ببند آنکهی رزمجوی به نزدیک هومان فرستاد اوی به دژ در  
چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر خروش آمد و ناله  
مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن.



ح



**حامد** // دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد  
روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم  
بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم  
نباشد بسی ببايد سپردن به ديگر کسی و ديگر که گنجم وفادار نيست  
همين رنج را کس خريدار نيست برين گونه يک چند بگذاشتم سخن  
را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پراز جنگ بود به جويندگان بر جهان  
تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان  
اگر نامدی اين سخن از خدای نبي کی بدی نزد ما رهنمای.



خ



**خندیدن** // فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین  
پاسخ آمد که آن ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند همی می خورد  
با لب شیربوی شود بی‌گمان زود پر خاشجوی بباشیم یک روز و دم  
برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به  
گردان ایران نماییم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین  
کار دشوار نیست چو دریا به موج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای  
درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی  
اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ.





**درایت** // ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی پیورده‌اند  
نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز  
دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را  
ببین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که  
خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر  
اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و  
زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه  
از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی.



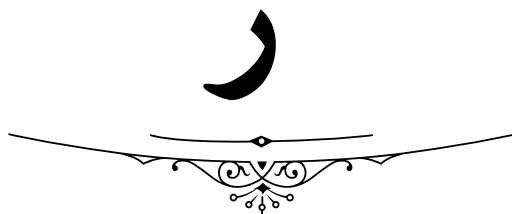


ذ



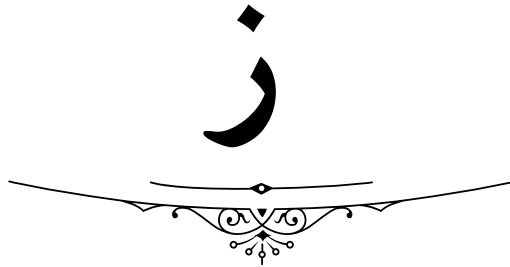
ذلیل // سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند اگر  
بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود  
زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توانم مگر پایه‌ای ساختن بر  
شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه شهریار به گیتی بمانم یکی  
یادگار تو این را دروغ و فسانه مدان به رنگ فسون و بهانه مدان ازو هر  
چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز و معنی برد.





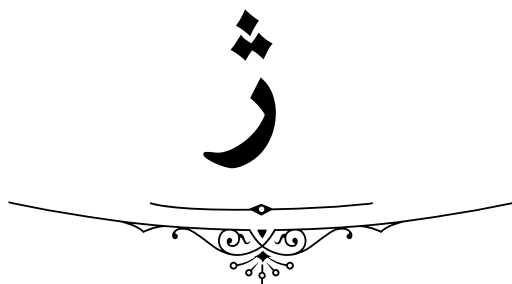
راندمان // که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد  
چو انباز او گشت با او براز بیود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید  
تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند به بازوی رستم  
یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که  
این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک  
اختر و فال گیتی فروز ور ایدونک آید ز اختر پسر ببندش ببازو نشان  
پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از  
ابر پران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب.





زنبور // به زابلستان گر درنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم شود  
شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رایی درآید بکین بدو گفت رستم که  
مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا رخس را زین  
کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ  
و جوشن ز جای.





ژاله // چو آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره  
گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد  
از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد بخفت و برآسود  
از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت  
و هشت بران دشت نخچیر گه برگذشت یکی اسپ دیدند در مرغزار  
بگشتند گرد لب جویبار.





# س



سیل // بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کژی نباید ز تیر نشانه  
نباید که خم آورد چو پیچان شود زخم کم آورد به هر کار در پیشه کن  
راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی سخن هرچه پرسم همه راست  
گوی متاب از ره راستی هیچ روی چو خواهی که یابی رهایی ز من  
سرافراز باشی به هر انجمن از ایران هر آنچت بپرسم بگوی متاب از ره  
راستی هیچ روی سپارم به تو گنج آراسته بیابی بسی خلعت و خواسته  
ور ایدون که کژی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو.



# ش



بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی. چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بپیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

**شربت** // بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخنه شمع برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

**شب** // یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد بپرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اختری برایشان همه روز کند آوری بگفتند پیشش یکایک مهان سخنها شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهد سخن یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.

**شبکه** // ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی برورده اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازویست و زویست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. ز یاقوت سرخست چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ

**شنود** // به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس. همی داشتم چون یکی تازه سبب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژد از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کیی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز. جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت.

**شوکه** // فرستادمش زر و گوهر بسی بر مادر او به دست کسی چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند همی می خورد با لب شیربوی شود بی گمان زود پر خاشجوی بباشیم یک روز و دم برزنیم یکی بر لب خشک نم برزنیم ازان پس گراییم نزدیک شاه به گردان ایران نماییم راه مگر بخت رخشنده بیدار نیست وگرنه چنین کار دشوار نیست چو دریا به موج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای درفش مرا چون ببیند ز دور دلش ماتم آرد به هنگام سور بدین تیزی اندر نیاید به جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ.

**شیراز** // چو نزدیک شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیرگه زو رمیدست رخس پذیره شدنش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهادی کلاه بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست. چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت

رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار کنون تا سمنگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم بیاداش نیکی شناس گرایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

**شیرین** // ص/ چو برگشت سهراب گزدهم پیر بیاورد و بنشانند مردی دبیر یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافگند پوینده مردی به راه نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان کندآوران یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ده و دو نباشد فزون به بالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان به دو پیکرست برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم کسی را چنان دست و گرز.

**شیما** // دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغوی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس.

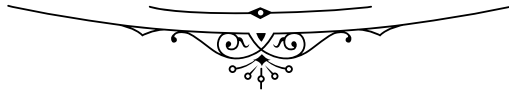
# ص



صابون // به دیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام‌بردار شیر تو  
گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود دو بازو به  
کردار ران هیون برش چون بر پیل و چهره چو خون ز ترکان بگرد  
اندرش صد دلیر جوان و سرافراز چون نره شیر پرستار پنجاه با دست  
بند به پیش دل افروز تخت بلند همی یک به یک خواندند آفرین بران  
برز و بالا و تیغ و نگین همی دید رستم مراو را ز دور نشست و نگه  
کرد مردان سور.



# ض



**ضمیر** // چنین گفت کز چین یکی نامدار بنوی بیامد بر شهریار پرسید  
نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم بوی بدین دژ بدم من بدان  
روزگار کجا او بیامد بر شهریار غمی گشت سهراب را دل ازان که  
جایی ز رستم نیامد نشان نشان داده بود از پدر مادرش همی دید و  
دیده نبد باورش همی نام جست از زبان هجیر مگر کان سخنها شود  
دلپذیر نبشته به سر بر دگرگونه بود ز فرمان نکاهد نخواهد فزود ازان  
پس پرسید زان مهتران کشیده سراپرده بد برکران سواران بسیار و پیلان  
به پای برآید همی ناله کرنای یکی گرگ پیکر درفش از برش برآورده از  
پرده زرین سرش.





ط



**طاهر** // بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرافز  
جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای  
و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه  
باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس  
بکوشم نیازت نیارم به کس.

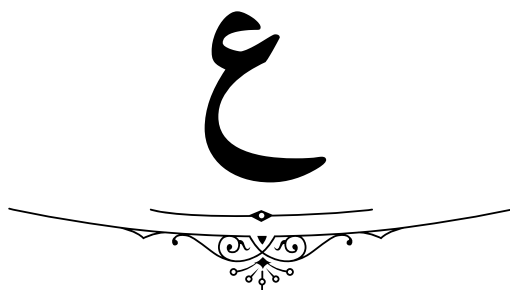


# ظ



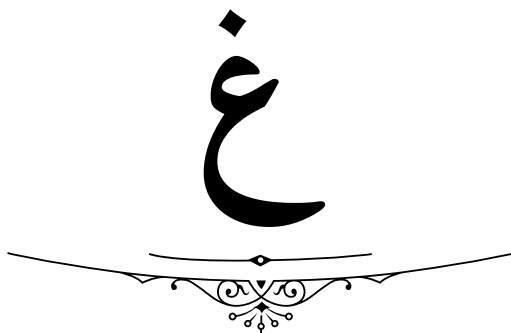
**ظاهر** // ازان پرده سبز و مرد بلند وزان اسپ و آن تاب داده کمند ازان پس هجیر سپهدش گفت که از تو سخن را چه باید نهفت گر از نام چینی بمانم همی ازان است کاو را ندانم همی بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد کسی کاو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان تو گفتی که بر لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست چنین داد پاسخ مرا او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر کنون رفته باشد به زابلستان که هنگام بزمست در گلستان بدو گفت سهراب کاین خود مگوی که دارد سپهد سوی جنگ روی به رامش نشیند جهان پهلوان برو بر بخندند پیر و جوان مرا با تو امروز پیمان یکیست بگوییم و گفتار ما اندکیست.





علی / سپهدار گودرز کشواد رفت به نزدیک خسرو خرامید تفت به  
کاووس کی گفت رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش  
کردی ز هاماوران وزان کار دیوان مازندران که گویی ورا زنده بر دار  
کن ز شاهان نباید گزافه سخن چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ یکی  
پهلوانی به کردار گرگ که داری که با او به دشت نبرد شود برفشانند برو  
تیره گرد یلان ترا سر به سر گزدهم شنیدست و دیدست از بیش و کم  
همی گوید آن روز هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد.



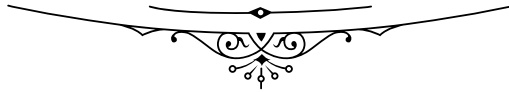


**غنیمت** // چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بر دشت لشکر  
کشید تهمتن بیامد به نزدیک شاه میان بسته جنگ و دل کینه خواه  
که دستور باشد مرا تاجور از ایدر شوم بی کلاه و کمر ببینم که این  
نو جهاندار کیست بزرگان کدامند و سالار کیست بدو گفت کاووس  
کین کار تست که بیدار دل بادی و تن درست تهمتن یکی جامه ترکوار  
بپوشید و آمد دوان تا حصار بیامد چو نزدیکی دژ رسید خروشیدن نوش  
ترکان شنید بران دژ درون رفت مرد دلیر چنان چون سوی آهوان نره  
شیر چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته به یک دست او ژنده رزم.





# ف



فیل // بدو گفت کاکنون ازین برمگرد که دیدی مرا روزگار نبرد برین  
بارۀ دژ دل اندر میند که این نیست برتر ز ابر بلند بپای آورد زخم کوپال  
من نراندکسی نیزه بر یال من عنان را بیچید گرد آفرید سمند سرافراز  
بر دژ کشید همی رفت و سهراب با او به هم بیامد به درگاه دژ گزدهم  
درباره بگشاد گرد آفرید تن خسته و بسته بر دژ کشید در دژ بیستند  
و غمگین شدند پر از غم دل و دیده خونین شدند ز آزار گردآفرید و  
هجیر پر از درد بودند برنا و پیر بگفتند کای نیکدل شیرزن پر از غم بد  
از تو دل انجمن که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر  
دوده ننگ.



# ق



**قالی** // اگر جنگ جویی تو جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند  
چنین نامه و خلعت شهریار ببرند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی  
آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه پذیره بشد بانیا همچو باد سپه  
دید چندان دلش گشت شاد چو هومان ورا دید با یال و کفت فروماند  
هومان ازو در شگفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسب و استر  
به بار جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی  
را نبد پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش  
خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان دژ رزم دیده هجیر  
که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گسته هم خرد بود به  
خردی گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و  
گردنکش و نامدار چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلارو سپه را  
بدید نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان به دشت نبرد.



# ک



کلم // بفرمود تا موبدی پره‌نر بیاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه  
این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت  
خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان  
اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه  
شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشانند ابر پهلوان آفرین  
خواندند.



# گ



**گرگ** // ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفته باستان ز موبد برین  
گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر  
کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی  
جو شیر دژاگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر  
پراز گور دید برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای برکند  
رخش به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند ز  
خاشاک وز خار و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت.





ل



لامپ // هجیرش چنین داد پاسخ که شاه سخن هرچه پرسد ز ایران  
سپاه بگویم همه آنچه دادم بدوی به کژی چرا بایدم گفت و گوی بدو  
گفت کز تو بیرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه همه نامداران  
آن مرز را چو طوس و چو کاووس و گودرز را ز بهرام و از رستم  
نامدار ز هر کت بیرسم به من برشمار بگو کان سرایده هفت رنگ  
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی  
مهد پیروزه برسان نیل یکی برز خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین  
غلافش بنفش به قلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران و را نام  
چیست بدو گفت کان شاه ایران بود بدرگاه او پیل و شیران بود.



م



میمون /۱/ به زابلستان گر درنگ آوریم ز می باز پیگار و جنگ آوریم  
شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاک رایی درآید بکین بدو گفت  
رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین بفرمود تا رخس  
را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند سواران زابل شنیدند نای برفتند  
با ترگ و جوشن ز جای.





نزدیکی // ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه  
کنون لشکر و دژ به فرمان تست نباید برین آشتی جنگ جست دژ و  
گنج و دژبان سراسر تراست چو آبی بدان ساز کت دل هواست چو  
رخساره بنمود سهراب را ز خوشاب بگشاد عتاب را یکی بوستان بد  
در اندر بهشت به بالای او سرو دهقان نکشت دو چشمش گوزن و دو  
ابرو کمان تو گفתי همی بشکفد هر زمان.



و



وحید // چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده  
ماه تو گفתי گو پیلتن رستمست وگر سام شیرست و گر نیرمست چو  
خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه  
شد همیچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد  
زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان  
زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود .



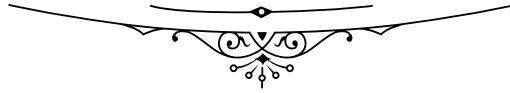




هیرمند // چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر  
کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان  
جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم  
این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد  
یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود.



# ی



یاور/ص/ دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد  
روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم  
بپرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم  
نباشد بسی ببايد سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست  
همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن  
را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان  
تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان  
اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای.